

نیرنج

مژگان فرامنش



شناسه:

نام کتاب:	نَی رنج
شاعر:	مژگان فرامنش
گونه‌ی اثر:	غزل
ویراستار:	تهماسبی خراسانی
ناشر:	انتشارات برگ
شماره نشر:	۱۰۹
تاریخ انتشار:	تابستان ۱۳۹۶ هـ. خورشیدی
برگ آرا:	ژکفر حسینی
شماره گان:	یک هزار نسخه
جای چاپ:	مطبعه صورتگر - بلخ

**به همسفر روزگارم «تهماسبی خراسانی»
که در کنارش عشق را به تجربه نشسته‌ام.**

سر-نوشت

در سرزمینی که بوم سیاست بر همه چیز سایه انداخته و منقار تیز کرده است، حرف زدن از شعر و هنر اعجاز است چه رسد به آفرینش و نشر کتاب.

باری یکی از دوستان فرهنگی در مستندی که نقش داشت، گفته بود: این جغرافیا، جغرافیای قاتل است؛ قاتل انسان، کشنده‌ی انگیزه، کشنده‌ی استعداد و ...

هنوز که هنوز است این عبارت پیداوپنهان دیدگاهم را در این مورد خلاصه کرده است.

انگار گذشتگان این مثل حکمت‌بار را در وصف حال امروز ما گفته باشند: «قصاب در غم چربی و بز در غم جان‌کندن»

در چنین روز و روزگاری قدبرافراشتن به عنوان آفرینشگر با روح لطیف و شکننده‌ای که این طیف دارد، به قول زنده‌یاد صوفی عشق‌ری: جگر شیر می‌خواهد. آن‌هم اگر آفرینشگر در هیئت زنی باشد، اعجاز به معنای واقعی خویش تحقق یافته است.

«نی‌رنج» سومین دفتر شعر مژگان فرامنش در حالی وارد بازار می‌شود که بیش از نود درصد جامعه یا هزینه‌ی خرید کتاب را ندارند یا هم به دلیل باب‌نبون این فرهنگ، تماشای سریال و برنامه‌ی تفریحی‌ای را به چند دقیقه مطالعه ترجیح می‌دهند. آن ده درصد باقی‌مانده نیز در هجوم سیل آسای جریان‌های سیاسی چپ و راست،

چنان سرخورده و لت و پار شده‌اند که انگیزه‌ای بر پیشبرد جریان فرهنگی برای شان نمانده‌است.

مژگان فرامنش، بدون شک نماینده‌ی شعر امروز زن و صدای رسای بانوان ستم کشیده‌ی این سرزمین است. ایشان در دو مجموعه‌ی پیشین خویش و طی یک‌دهه آفرینشگری و فعالیت فرهنگی این مدعا را به اثبات نشسته‌اند.

زنانگی در ذات کلماتش جاری‌ست، رنج و اندوه جامعه روح آزاردیده‌ی او ست، سرکشی و عصیانگری در عین آرامش و متانت از ویژگی‌های بارز شعر این خاتون شرقی‌ست.

سیالیت اوزان، عاطفه و موسیقی کلام، اندوه حل شده در جان واژه‌ها، اعتراض، عشق، امید و ناامیدی، عینی‌نگری در تصویرپردازی، ساختاربندی هنری، زبان سلیس و روان، یک‌دست بودن اندیشه و تسلط بر فضای شعر، نیز در کنار آنچه نام‌بردیم از ویژگی‌هایی ست که به روشنی می‌توان در برگ‌برگ این دفتر مشاهده کرد و به قضاوت نشست.

با حرمت و فروتنی تمام، به امید همیشه‌بالنده‌بودن این رود زلال، این فرشته‌ی آفرینشگر در هیئت زن و به امید شکوهمندی هرچه بیشتر شعر و هنر زنان سرزمین سوخته‌ی خورشید.

تهماسپی خراسانی

مسئول انجمن ادبی هشت بهشت

مردادماه ۱۳۹۶ - بلخ بامی

کم نمی شود بی تو رنج روزگار
ای شکفته در جسم و رخنه کرده در جانم

بی تو گم شدم در خویش؛ بادهای سردرگم -
خانه کرده در لای گیسوی پریشانم

سرزمینی ام دور از کوه و جنگل و دریا
مزرعی که خالی از قطره های بارانم

قلعه‌ای که نابودی رشد کرده در خونش
پاسبان به دست خویش کرده‌است ویرانم

من زنی که از اندوه سیب چیده در دامن
شب‌نمی که یخ‌بسته‌ست روی نقش مژگانم

چشم‌های نم‌دیده، مادرِ ستم‌دیده
سرزمینِ غم‌دیده، خطّه‌ی خراسانم!

چون تارهای پیچ پیچ و چون گره کورم
مرهم نشد زخم درونم، زخم ناسورم

با این که دلگیرم از این دنیا و این تقدیر
حرفی نیاوردم به لب از بس که مغرورم

از شعرهایم بوی فصل نوبهار آیند
اما حقیقت نیست این؛ من زنده در گورم

اصلاً کسی درد مرا دیده؟ ندیده نه!
چون آب دریاها زلال و از درون شورم

چشمان خود را روی عشق و زندگی بستم
از این به بعد چیزی نمی بینم فقط کورم

در من هوای آرزوهای بزرگی نیست
دنیای من دور است و من نیز از همه دورم

باید چنین باشم؛ بخندم با دل غمگین
چون یک زنم باید قوی باشم که مجبورم...

شهرِ پر از اشباح و هم‌انگیز جامانده‌ست
در من هزاران حمله‌ی چنگیز جامانده‌ست

با این که رفتی، دور کردم خاطرات را
اما بین عکس تو روی میز جامانده‌ست

من ترجمان دردهای بی‌شماری‌ام
از نسل من اندوه در من نیز جامانده‌ست

اصلاً نمی بارد به صحرا برف و بارانی
از نوبهار زندگی، پاییز جامانده است

یک دختر غمگین و تنها، رو به دیوارم
در من زنی از رنج ها لبریز جامانده است

از من چه حاصل؟ تکه های شعر و احساسم -
در دست باد افتاده و ناچیز جامانده است

من سال های پیش رفتم، تا تو خوش باشی
در ذهن تو «مژگان» حلق آویز جامانده است

گیسوانم را به دست باد و باران داده‌ام
چشم‌هایم را به آغوش خیابان داده‌ام

آرزوهای بزرگی را به سر پرورده‌ام
بعد یک‌باره تمامش را به طوفان داده‌ام

تا بدانند اندکی از روزهای تلخ را
شرح دردم را فقط دیوان به دیوان داده‌ام

دختر بدروزگارِ سرزمینِ وحشتم
زندگی را در درون این قفس، جان داده‌ام

مشت درد از اول تاریخ می‌کوبد مرا
نال‌های سرد بر لب‌های خندان داده‌ام

با وجود این که شعری می‌نویسم گاه‌گاه
بر مسیر زندگی و عشق پایان داده‌ام

دل به این شهر و این زمانه میند دردهای تو را نمی فهمند
خسته‌یی، تا همیشه غمگینی ماجرای تو را نمی فهمند

خودکشی می کنی درون خودت، از همه می فراری از این که
ازدحام سکوت چشمت را و صدای تو را نمی فهمند

در خودت مانده‌یی، پریشانی؛ دشمن روزگار خود شده‌یی
کس شروع ترا نفهمید و انتهای تو را نمی فهمند

می روی کوچه را نفس بکشی دردها را به آسمان بدهی
می روی در دل خیابان‌ها، رد پای ترا نمی فهمند

اتاق و آینه و روسریِ دورِ سرم
گرفته حال من از روزگار بی پدرم

کنار پنجره و روزهای سردِ رگم
به انتهای خیابان نشسته می نگرم

به عابران؛ که شبیه همیشه خوشحال اند
به دردهای خودم؛ گریه های بی اثرم

درون من که پر از دختران غمگین اند
منم، و خشکی لب‌ها و چشم‌های ترم

بهار رفت و خزان آمد و زمستان‌ها
و من هنوز همان تک درخت بی‌ثمرم

پر از سیاهی‌ام و خودکشی حلالم باد
به ناامیدی از این روزگار می‌گذرم

می‌رسد باز باد نوروzy تا به گل‌های مرده جان بدهد
تا طبیعت دوباره سبز شود، غنچه از خود لبی تکان بدهد

حال و روز مرا چه می‌داند کاروانی که می‌رسد از راه
خوش به حال کسی که با ایشان بال در بال آسمان بدهد

می‌رسد باز تا بپاشد جان بر درختان خشک و خواب‌آلود
بزدايد غبار آینه را به جهان چهره‌ی جوان بدهد

مانده‌ام در حصار تلخی‌ها، حال و احوال من زمستان است
چشم دارم به باد نوروزی تا بیاید مرا زمان بدهد -

تا برویم، دوباره رشد کنم، برگ‌ها از تنم جوانه زنند
شعرهایی پر از نشاط و طرب تا بخوانم به من دهان بدهد

شهر را در غزل فروبرده جشن جمشید و میله‌ی گل سرخ
آمدَم در مزارِ شیر خدا تا به من عشق را نشان بدهد

قطار عمر ترا باد می برد هر سو
 بنای زندگی تو چه خوب برباد است!
 گرفته دست ترا روزگار و می خندد
 به این که شادی تو بی اساس و بنیاد است

اگر چه عشق به شیرینی وصال خوش است
 ولی فراق نهفته به خون فرهاد است
 همیشه چرخ به وفق مراد آدم نیست
 و این سرشت غم انگیز آدمی زاد است

کنار رود نشسته به آب می‌نگرم
به دانه‌های حبابی که دل خوش‌اند هنوز
به نامرادی شب‌نم به قطره‌های زلال
به پوچی دفعات جدالِ این شب و روز

دلت گرفته از این نابه‌کامی دنیا
سفر ترا به کجای زمانه خواهد برد؟
گرفته دور تو را سایه‌های رنگ‌آلود
و تو درون خودت عاجزانه خواهی مُرد

باز کردم اتاق و پنجره را، تا بینم تن خیابان را
که تو باشی کمی قدم بزنی، که بینم حضور باران را

تا کمی از خودم رها بشوم، بروم در مسیر رویاها
بروم تا ترا صدا بزنم، بشکنم بغض های پنهان را

دختری ام که درد سهم من و زندگی ام دو شعر غمگین است
مادر من همیشه می گوید: کس ندید اشک های «مژگان» را

رفته‌یی، بعد تو قدم زده‌ام زندگی را کنار دل تنگی
ظاهرم شادمانه می‌خندد، کس ندیده درون ویران را

شب یلدا شده اناری نیست، سفره از هندوانه خالی ماند
سال‌ها می‌شود به تنهایی که قدم می‌زنم بیابان را

«مثنوی معنوی مولانا»، غزل از «خواجه حافظ شیراز»
همدم گریه‌های من شده است؛ تا ورق می‌زنم زمستان را

بیا برای تو بخشیده‌ام جهانی را
به پیش پای تو ای عشق کهکشانی را

شبیه روح بزرگی به جسم کوچک من
نهاده در تو خدا عشق بی کرانی را

زالال و پاک، و چون قطره‌های بارانی
نوشته‌اند همه از تو داستانی را...

بدون تو همه‌ی شهر سرد و دلگیر است
بمان! که یافته‌ام در تو قهرمانی را

تو بیایی بهار می آید
شادیِ روزگار می آید

به دلِ تنگ و بی قرار زمین
روشنی و قرار می آید

تو بیایی همیشه خوشحالم
خنده در شامِ تار می آید

زندگی رنگِ عشق می گیرد
فصل سیب و انار می آید

شادمانی به سبزه ها و درخت
عشق هم بی شمار می آید

آه ای شعر خوب من! با تو
درد با من کنار می آید

بی تاب و بی قرار توام، پیش کس نگو
من زخم بی شمار توام، پیش کس نگو

از این که سرنوشت منی شهر پر شده ست
ازین که من نگار توام پیش کس نگو

دنیا تمام زندگی ام را به باد داد
بازنده ی قمار توام، پیش کس نگو

عمری اگر که چشم به راه تو زیستم
اکنون هم انتظار توام پیش کس نگو

آینه پر شده ست ز بود و نبودنت
پنهان و آشکار توام، پیش کس نگو

بیداری ام به شوق خیال تو بگذرد
در خواب هم کنار توام پیش کس نگو

می‌روم از جهان پُرو حشت
تا نبینند شال و دامن را
از جهانی که ساده می‌ریزند
عفت و آبروی یک زن را

آه باران چرا نمی‌شوید؟
تپه‌های زمین خونین را
سال‌ها شد که در حوالی ما
کس ندیده‌ست مرغِ آمین را

دختری را که باد برده، همه
 میوه و برگ روزگارش را
 کس نمی‌خواند از نگاهانش
 غصه و قلب بی‌قرارش را

من شیه پرنده‌ای دلتنگ
 از زمین و زمان گریزانم
 باد رفته‌ست لای موهایم
 مثل موهای خود پریشانم

از خودم می‌روم رها بشوم
 سودی از عمر و از جوانی نیست
 بعد یک عمر تازه فهمیدم
 مرگ پایان زندگانی نیست

به ابرمرد غزل این سرزمین عقیق باختری
که غریبانه به آغوش خاک آرمید.

درخت خلوت خود را به رفتن تو گریست
پرنده گشتی و دنیا به رفتن تو گریست

به جای خالی تو رشد کرده است اندوه -
به شکل یک گل زیبا به رفتن تو گریست

به لهجه‌ی تو به حرف آمدند دریاها
چه گنگ لهجه‌ی دریا به رفتن تو گریست

و شهر پر شده از ازدحام تنهایی
سکوتِ این همه تنها به رفتن تو گریست

گریسته بود به فال تو کف شناس زمان
که چشم امشب و فردا به رفتن تو گریست

معنی انتظار را اصلاً از چنار کنار جاده بپرس
درد رفتن از این حوالی را از دل عابر پیاده بپرس

آه از بادهای طوفانی! که درختان چقدر می‌شکنند
درد و رنج شکستگی را از شاخه‌هایی که اوفتاده بپرس

سخنی درخور سرودن نیست، گله از روزگار بسیار است
علتش را برو از آنی که درد را در دلم نهاده بپرس

از زمینی که خشک و سوزان است معنی آب را چه می‌پرسی
 برو از کوه برف‌گیری که از تنش آبشار زاده بپرس

من چه می‌فهمم از عذاب و ثواب، از خداوند و حکمت و کارش
 من نمی‌دانم این سؤال ترا، لطف کن یک سوال ساده بپرس

ساده یعنی که من همین هستم با قلم، دفتر و دوتا واژه
 زندگی را ورق‌زدم تا حال، زنده‌درگوری‌ام زیاده، بپرس!

اگرچه از تو گذشتم؛ خدا نمی گذرد
خدا شبیه من از ماجرا نمی گذرد

نگفته ام به تو چیزی، به مثل من؛ اما
کسی به سادگی و بی صدا نمی گذرد

زمان بدون تو پایش به ریسمان بنداست
بدون تو چه به بند و رها، نمی گذرد

پر از فضای زمستانم و صدای بهار -
چرا نیامده از کوچه‌ها نمی‌گذرد؟

تو زخم می‌زنی و می‌روی خیالت نیست
بدان که داغ تو از سینه‌ها نمی‌گذرد

اگر چه گفته‌ام این را: برو بخاک سیاه!
ولی بدون تو اصلاً... ییا! نمی‌گذرد

اگر ستاره نشد تا در آسمان تو باشم
بدان، نخواست خدا تا که هم‌زبان تو باشم

بین چگونه رقم خورده‌است دفتر تقویم
که جای نیست به من تا که در جهان تو باشم

پرنده بودی و رفتی، دلم گرفته از این که
نشد بمانی و من نیز آشیانِ تو باشم

زمان چه زود گذشت و جوانی ام به سرآمد
به دلخوشیِ غریبی؛ که هم زمان تو باشم

ولی تو هیچ نپرسیده‌یی به زندگی از خود
که روح عاشق من بوده‌یی؟ که جان تو باشم!

و رد پای تو مانده به بی‌نشانیِ باد است
من آن کتاب که دارنده‌ی نشان تو باشم

زندگی با تو مثل یک رویاست، و تو آرامش و قرار منی
این چه زیباست در کنار توام، و تو هر لحظه در کنار منی

شاخه‌های تنم که خشکیدند از خزان که در درونم بود
با تو دارم دوباره می‌رویم که تو آغوش پربهار منی

صفحه‌ی روزهای خالی را من برای همیشه می‌بندم
تا تو باشی همیشه می‌خندم، و تو لبخند آشکار منی

دست‌های مرا تو می‌گیری تا از این دردها جدا بشوم
از حضور تو شاد و خوشحالم، و تو آیین روزگار منی

عاشق نباشی حس باران را نمی فهمی
فرق قفس با یک خیابان را نمی فهمی

عاشق نباشی می روی در جاده ها؛ اما
معنای فصل برگ ریزان را نمی فهمی

عاشق نباشی زندگی بی رنگ و بی معناست
درد درون چشم انسان را نمی فهمی

در شعرها دنیایی از اسرار پنهان است
عاشق نباشی راز پنهان را نمی فهمی

عاشق نباشی فصل پاییز و بهار، اصلاً
زیبایی فصل زمستان را نمی فهمی

باز آمد که تا بپوشاند شال پاییز گیسوان مرا
باد آمد که تا بریزاند تک تک برگ های جان مرا

چون درخت صبور در باران سایه ی سر به عابران بودم
آه از فصل ناامیدی که هی به هم می زند جهان مرا

شاخه هایم چه ساده می شکنند، برگ ها دانه دانه می ریزند
در ته جوی ها، خیابان ها همه ی هستی و نشان مرا...

زندگی مثل قطره‌ی باران که بیارد به روی برگ گلی
که بشوید غبار آینه را، زنده‌سازد تن و روان مرا

در هیاهوی درد جاماندم در ته فصل بی‌قراری‌ها
روزها، سال‌ها چه می‌فهمند کُندیِ گردشِ زمان مرا

باد آمد که تا بریزاند برگ‌های نشاطِ عمرم را
منم و انتهای زندگی و بغض تلخی که آسمان مرا...

تو نباشی غم دل را به خیابان بدهم
 بغض چشمان ترم را به زمستان بدهم

سبزه‌ها زرد شد و باغ و درختان مردند
 کاش می‌شد به همه مژده‌ی باران بدهم

یوسفی نیست درین دور زمان ای حافظ
 تا خبرهای خوشش برده به کنعان بدهم

مادری را که از اندوه پسر می‌گرید
با تسّلی خودم مرهم و درمان بدهم

کاش می‌شد که تو برگردی و من هم روزی
به غزل‌مویه‌ی خود نقطه‌ی پایان بدهم

گرفته حال من از آسمان امسالم
شکسته شیشه‌ی بخت جوان امسالم

چگونه از خود و لبخند و عشق بنویسم؟
که مرگ می‌برد از خویش جان امسالم...

میان خط و خطوط سیاه گم شده است
خطوط روشن رنگین کمان امسالم

من و اتاقم و دنیای بی‌پناهی‌ها
سکوت و درد و سیاهی نشان امسالم

به انتظار تو عمری نشسته‌ام؛ ای کاش
ترا به من برساند خزان امسالم

درد کمی نبود زمانی که از عمق چشم‌های تو افتادم
هرچند ساده دل به تو بخشیدم، اما تو سخت داده‌یی بر بادم

با این که سال‌های زیادی رفت از کوچه‌های زندگیم؛ اما
مرهم نشد زخم درون من، اصلاً نرفت یاد تو از یادم

مادر شبیه آینه می‌بیند اندوه چشم‌های مرا هرشب
با درد رفته خفته و می‌گوید: شادی ندید دختر ناشادم

از خانه می‌روم به خیابان و پاییز ردّ پای تو را دارد
بعد از تو برگ خشک درختی‌ام، حالا که باد می‌کند آزادم

سهم من از بهار و خزان و عشق یک دفتر و خطوط سیاهی بود
این دردها به سینه‌ی من جاری‌ست، از سینه‌های خفته‌ی اجدادم

مانند ابرِ پُر شده از اندوه، یک عمر در مسیر تو باریدم
اما نداشت ذره‌ی تاثیری حتی به قلب سنگ تو فریادم

خاکستری رنگم، بهاران از تنم کوچید
گل بوته‌ها از سرزمین دامنم کوچید

تا انتهای زندگانی رفتم و دیدم
از من نمانده سایه‌ای، حتی «منم» کوچید

از عشق حرفی هم به دنیا نگویم نخواهم گفت
دیری ست عشق از وسعت پیراهنم کوچید

جامانده تنها ردّ پای وحشت و کابوس
گل‌های زیبا از میان گلشنم کوچید

تا خواستم لب‌ها کنم حرفی بگویم از
یک روسریِ سرخ و آبی... گفتنم کوچید

پرنده بود همانی که گفت صیادم
اسیر بود، ولی ساده گفت آزادم

پرنده بود که بال و پرش جدا کردند
و گفت خسته ازین جور آدمی زادم

کسی زبان مرا لحظه‌ای نفهمید و
نمی‌رسید به گوش زمانه فریادم

روا نبود دلم را به خاک و خون بکشند
منی که جنگل و کوه است اصل و اجدادم

پرنده بود، و از خلقت خودش دلگیر
که: رنج داده به باد از نخست بنیادم

درِ امید ز هرسو به روی من مسدود
در این حصار غم انگیز می شوم نابود

تمام زندگیم آیه‌های تاریکی ست
تمام آنچه از اول و تا به اکنون بود

زمانه ساز مخالف همیشه با من زد
به جز شکستنِ من هیچ غصه‌ای نزدود

چگونه دل بسپارم، چگونه خوش باشم؟
که قفل زندگیم را کسی دمی نگشود

به روی گور من نابه کام بنویسید
که در تمامی دنیا دمی نمی آسود

این روزها حضور و خبرهای تو کم است
حالم گرفته غیر تو از هرچه آدم است

اوضاع من کنار تو زیباست، این چنین..
پاییز و جاده و تو و باران نم است

دارم به روزهای قشنگی که می رسد
هی فکر می کنم که تو باشی، چه بی غم است -

این من که سال‌های زیادی شکسته است
این من که درد او به بزرگیِ عالم است

بغضم گرفته، از همه‌ی شهر خسته‌ام
فردای من بدون تو دلگیر و مبهم است

این روزها که منتظرم خوب من، بیا
در دست من برای تو گل‌های مریم است

قفل سکوت و بغض مرا بشکن و بیا
این زندگی بدون تو پُرپیچ و پُرخم است

تخته سنگی ام که سیلی های باران خورده است
سال ها مشت و لگد از دست طوفان خورده است

خون دل از دست عشق و نامرادی های خویش
از شروع زندگی تا خط پایان خورده است

مثل سیبی از درخت روزگار افتاده است
زخم های بی شماری در تن و جان خورده است

مهر خاموشی به لب‌هایش زدی ای سرنوشت
تا در آغوش تو جام زهر پنهان خورده‌است
دل‌خوشی‌هایش فقط شعر است؛ در پیشانی‌ش -
از تو ای نامرد دنیا! خط‌بطلان خورده‌است

صفرم کنار من بنشین حالا، تا یک عدد هزار شوم با تو
پاییز و رد پای زمستانم بگذار تا بهار شوم با تو

دستم ز هر چه خنده و خوشبختی، یک عمر دور مانده و کوتاه است
حالا بیا کنار دلم تا من خوشبخت روزگار شوم با تو

دنیا شبیه چادر اندوهی یک عمر در تمام تنم پیچید
حالا بیا بتاب تو خورشیدم، بر من که آشکار شوم با تو

صبری نمانده در من و می‌دانم اکنون به روی نقطه‌ی پایانم
دست مرا بگیر و بمان تا من در عشق بردبار شوم با تو

تو برگ‌های سبز درختانی، من ردِّ پای خسته‌ی یک توفان
شعری بخوان به فصل سیاهِ من ای عشق! تا عیار شوم با تو

با این که بی‌قراریِ بسیاری در من همیشه دم‌زد و جاری بود
اما بمان که از سرِ خوشحالی این بار بی‌قرار شوم با تو

درخت خسته‌ی بی‌برگ و بارم
بهاران رفته عمری از کنارم

نمی‌آید دمی حتی پرنده
به آغوشم به سویم؛ بی‌قرارم -

شبیهِ ابر دلگیر زمستان
دلم تنگ است می‌خواهم بیارم

به روی شاخه‌های زرد و خشکم
کمی سبزه کمی میوه بکارم

به امیدی که برگردد دوباره
تبسم بر لب شهر و دیارم

پریده مرغ آرامش از این بام
نمانده زندگی در اختیارم

چه سودی از سرودن دارم اکنون؟
پرستویی به چنگ روزگارم

مبند پنجره‌ی کوچک جهانم را
به هم مریز نشانیِ آشیانم را

من از تبار درختان فصل پاییزم
برو شکار مکن بعد از این تو جانم را

پرندهام که فقط شوق پرزدن دارم
مگیر لذت پرواز آسمانم را

به این خوشم که بخوانم سرود دلتنگی
به این خوشم که نفهمیده‌یی زبانم را

من از اهاالی این روزگار نامردم
چگونه شرح دهم اصل داستانم را؟

درد‌ها را چگونه بنویسم، مثل این شعر بی‌زبان شده‌اند
خسته‌گی، اشک، دایماً در رنج... همه قانون این جهان شده‌اند

شانه‌های که بار سنگینِ زندگی را به دوش برمی‌داشت
دیگر از پای مانده و خسته‌ست، شانه‌ها سخت ناتوان شده‌اند

شعرها را کسی نمی‌خواند، زیستن در هنر چه بی‌معناست
عشق از زندگی برون رفته‌ست، همه درگیر آب و نان شده‌اند

در فضا بوی درد می پیچد، در فضا بوی وحشت و باروت
ظلم، تبعید، خودکشی، کشتار، باعث اشک مادران شده‌اند

در حوالی ما فضا تنگ است، همه‌ی دخترانش افسرده
کار دنیا همیشه برعکس است، همه‌ی پیرها جوان شده‌اند

همه از زندگی گریزان و معنی خنده را نمی فهمند
روزها سخت و تلخ می گذرد، همه بی نام و بی نشان شده‌اند

دنیا ترا دگر به جهانّت نمی دهد
آرامشی به روح و روانّت نمی دهد

دنیا همیشه جای قشنگی نبود و نیست
لبخند را به روی لبانت نمی دهد

یک روز می رسد که بینی در آینه
اما ترا به چشم نشانت نمی دهد

یک روز می‌رسد که در اوراق زندگی
هیچ اتفاق خوب، تکانت نمی‌دهد

سهراب می‌شوی که پدر می‌کشد ترا
دست پدر به خون و امانت نمی‌دهد

از دشمنت گلایه چه داری؟ که دوست نیز
تیری به پرتگاهِ کمانت نمی‌دهد

مانند جام زهری و از اشک مثل رود -
فریاد می‌زنی و زبانت نمی‌دهد

دیگر فضای زندگی من سپید نیست
در من زنی که نقش ترا می کشید نیست

در من زنی که در دل اشعار خود فقط،
یک عمر عاشقانه به تو می تپید نیست

یک زن که عاشقانه ترا شعر می سرود
هر لحظه با خیال تو سر می رسید نیست

یک زن که با تمامی اندوه و درد خود
یک عمر از فراق و غم تو چکید نیست

یک زن ترا به وسعت دنیای خود گریست
فردای خویش را به دو چشم تو دید، نیست

در من زنی که بعد تو جا مانده، غیر این
تنهاتر و شکسته تر و ناامید نیست

دستی به گیسوان سپیدم بکش برو
دیگر زنی که نقش ترا می کشید نیست

چون شمع از فراق تو یک عمر می چکیدم
لعلت به من که از غم و عشق تو می تپیدم

بار سفر گرفته و دلتنگ می روم من
حالا که از تمامی این شهر ناامیدم

تاریخ بعدها همه‌ی سرگذشت من را
خواهد نوشت، تا تو بدانی که چه کشیدم

شوقی نمانده در دل این شعرهای خسته
بعد از تو روی زندگی و عشق خط کشیدم

در انتهای جاده‌ام و با طناب داری
اکنون تمام... من که دل از زندگی بریدم

در تنم گورهای گمنام است، مرده‌های مرا ورق بزنید
رفته‌ام سال‌هاست از دنیا ردّ پای مرا ورق بزنید

بغض سنگین و درد جامانده در ته‌شعرهای غمگینم
دوست دارم عبور داده‌شوم تا صدای مرا ورق بزنید

پاره‌های تنم کبود و سیاه، خون که در رگ‌رگ تنم خشکید
شرح حالم برای گفتن نیست، ماجرای مرا ورق بزنید

آه آیینه‌ها کجا دانند وسعت رنج و درد آدم را!
شعرهای مرا شکاف دهید؛ تا فضای مرا ورق بزنید

زندگی مثل بمبی از وحشت وسط جاده انفجارم داد
تکه تکه تمام هستی من... تکه‌های مرا ورق بزنید

کوچه‌ها، جاده‌ها، خیابان‌ها روزگار مرا به هم زده‌اند
آه! تا روح من بیارامد مرده‌های مرا ورق بزنید

مانند رود جاری، مثل صدای باران
تو آمدی بپاشی بر پیکر زمین، جان

تو آمدی دوباره سرسبز و تازه گردند
گل بوته‌های خشک و سیمای شهر ویران

خورشید را به دست این مردم و اهالی
تو داده‌یی که گرم است از بودنت زمستان

یوسف بمان که دردِ بسیار را کشیدند
از دوری تو عمری یعقوب و شهر کنعان

تو مثل نوش دارو مرهم به زخم‌هایی
از بودن تو اینجا غم می‌رسد به پایان

پر از هوای توام، بی قرار یعنی این
اسیر پنجه‌ی این روزگار یعنی این

دلم گرفته و از بغض پرشدم، اکنون
درون خود بگشتم، انفجار یعنی این

به کوچه سر بزنم عابران نگاه کنند
به گریه‌های من از خود فرار یعنی این

به آسمان و به دریا، سپس بیاندیشم
به قفل پنجره ها، انتظار یعنی این

مرا گرفته به بازی سپس به باد دهد
تمام زندگیم را؛ قمار یعنی این

گفته بودی همیشه می‌مانی، زندگی تا به کام من باشد
عشق، لبخندهای هر دو جهان در کنارت به نام من باشد

گفته بودی که زیر باران‌ها تا ته جاده‌ها قدم زده و
تا همیشه از آن‌هم باشیم، چشم‌های تو جام من باشد

گفته بودی پرنده‌ای هستم، و تو یک عمر آسمان منی
هر کجایی که بال‌وپر بکشم شانه‌های تو بام من باشد

گفته بودی همیشه می مانم با تو رویای عاشقانه ی من
دست غیر از ترا نمی گیرم، گر بگیرم حرام من باشد

خواستی تا که باورت بکنم، باورت کردم و سپس دیدم
تو نبودی کسی که می گفתי: روزها بی تو شام من باشد

برگ های امید و رویاها از تن روزهای من پاشید
چون درختان خشک و بی ثمرم، حال پاییز نام من باشد

مانند بارانی که می‌شوید غباری را
اندوه و دل‌تنگیِ قلب بی‌قراری را

مانند مهتابی که در شب‌های تاریکی
روشن بسازد لحظه‌های بی‌شماری را

مانند صحرای که خشک و سرد و سوزان است
یک‌باره می‌بیند به چشمش آشنایی را

من با تو خوشحالم، بیا برگرد کافی است
عمری کشیدم محنتِ چشم‌انتظاری را

برگرد، اندوه مرا تنها تو می‌فهمی
مانند دل‌تنگیِ شهری که بهاری را...

تو آمدی که جهان مرا عوض بکنی
تمام روح و روان مرا عوض بکنی

مرا که خط خطیِ دست‌های تاریخم
به دست خویش نشان مرا عوض بکنی

تو آمدی که شبیه بهار در تن من
که برگ‌های خزان مرا عوض بکنی

چهار سمت وجودم اسیر ویرانی ست
اتاق و سقف و مکان مرا عوض بکنی

مرا که دختر غمگین این حوالی ام
مگر زمین و زمان مرا عوض بکنی

نهال تازه باشی با غم توفان چه خواهی کرد
دلت غمگین و در دنیای سرگردان چه خواهی کرد

تمام زندگی را منتظر باشی که آزادی -
سراغت را نگیرد در دل زندان چه خواهی کرد

به دل شوق شکفتن باشد و رویای آزادی
ولی زنجیر غم در پای و در دامن چه خواهی کرد

دگر آن یوسف گم گشته در کنعان نمی آید
تو تنها باشی و در کلبه‌ی احزان چه خواهی کرد

خدا از روز اول دردهای بی شماری داد
برای تو، برای من به هر انسان، چه خواهی کرد

زن بودم چه زیباست وقتی تو مرد باشی
دنيا شبیه رویاست وقتی تو مرد باشی

با ازدحام توفان، امواج تند و وحشی
دریا همیشه دریاست وقتی تو مرد باشی

هر لحظه زندگی را لبخند می زنم من
لبخند و عشق برجاست وقتی تو مرد باشی

در چشم‌های این زن در روح و جان شعرش
آیین عشق پیداست وقتی تو مرد باشی

من با خیال راحت از عشق می‌نویسم
این زندگی چه زیباست وقتی تو مرد باشی

همیشه بغض ترا گریه کرده‌ام در خویش
کنار زندگی و تیک تاک ساعت‌ها
کنار لاشه‌ی یک زن که زنده رفت به گور
کنار بستری از دردها و غربت‌ها

پر از فرار و پر از بی‌قراری‌ام، هرچند
سکوت از در و دیوار من سرازیر است
از این که درد کشیدم به سادگی گفتند
مرا که: دختری از قله‌های پامیر است

اگرچه زاده‌ی این روزگار ناتنی‌ام
ولی امید به رنگ ترانه بخشیدم
همیشه رفته‌ام از خود فراتر از یک مرگ
و ریخت خون مرا ظالمانه، بخشیدم

بین که آینه و آسمان من ابری‌ست
هوای پنجره‌ها بی تو سرد و غمگین‌اند
شکسته بال‌پر این پرنده‌هایی که
به جای رفتن و پرواز، رو به پایین‌اند

درختی‌ام که تمامی من پر از درد است
به روی شاخه‌ی من میوه‌های خشکیده‌ست
تمام عمر فقط دست بادها بودم
بین ک قطره‌ی باران به من نبایده‌ست

همیشه بغض تمام مرا به هم پیچید
مسیر هستی من گم شده‌ست و پیدا نیست
اگرچه تشنه‌ام و می‌روم، و می‌دانم
که در مسیر من اصلاً نشان دریا نیست

یک روز خواهد شد که برگردی و راحت را -
 دنیا ببندد، کس نبیند اشک و آهت را

یک روز خواهد شد که با چشمان بارانی
 از من بخواهی تا ببخشم اشتباهت را

از این که غمگینم دلیل رنج من بودی
 دنیا بگیرد از تو ساده تکیه گاهت را

با این که دل تنگم؛ ولیکن ساده می بخشم
اما خدا اصلاً نمی بخشد گناهت را

با درد خود آرامش وجدان نخواهی داشت
تنها تو می مانی و اوراق سیاهت را...

شوق یلدا نیست در من بی قرارم کرده‌یی
لعتنی بی مروت! داغدارم کرده‌یی

در هوای سرد پاییزی به دنیا آمدم
در هوای سرد پاییزی شکارم کرده‌یی

اتفاق تلخ دنیا را تو در من ریختی
ناامید از زندگی و روزگارم کرده‌یی

چون نهالی از امیدِ بودندِ افراشتم
تیشه‌ای بر ریشه‌ام... بی‌برگ و بارم کرده‌یی

روزهایم قصه‌ی غمگینِ یک کابوس بود
رفته‌یی و زندگی را زهرِ مارم کرده‌یی

به رخشانه؛ دختری که در غور، مظلومانه سنگسار شد.

فریادهای خفته‌ام، از جنس توفانم
شهری پر از اندوه و وحشت، شهر ویرانم

یک دشت خشک و بی گیاهی بیش در من نیست
چون سال‌ها شد تشنه‌ی یک قطره بارانم

من زاده‌ی فریادهای گنگ و خاموشم
غمگین تر از گل دختران غور، سوزانم

از من گرفته خنده‌ها و شادمانی را
در زیر بار وحشت و اندوه پنهانم

تاکی به سنگم می‌زنند این مردمان شهر؟
زخمی‌ترین موجود این هستی و دورانم

مادر چرا زادی مرا در شهری از وحشت؟
من درد دارم، خسته‌ام، من هم که انسانم!

همیشه خواسته بودی مرا شکار کنی
تن و روان مرا سخت بی قرار کنی

به جای آن که بیچی میان هاله‌ی نور
مرا به مرگ خودم زنده سوگوار کنی

و من چه ساده تصور نموده بودم که
تو آمدی که خزانِ مرا بهار کنی

همیشه خواسته بودی که سخت بشکنیم
مرا فراری از این شهر و این دیار کنی

همیشه نقشه‌ی نابودی مرا بکشی
شکسته دخترِ غمگین روزگار کنی

دمی که آخر خط می‌رسم غم‌انگیز است
تو هم به راه خودت رفته و فرار کنی

می‌روم، حالِ راهیِ سفرم
با دلِ خون و چشم‌های ترم

از خودم، از تو از همه دنیا
از دعا‌های مادر و پدرم

روزهایم عجیب پُر شده‌اند
از سیاهی و درد، در نظرم

شاخه‌هایم همیشه پاییزی‌ست
چون درختان خشک و بی‌ثمرم

روشنی لحظه‌ای برایم نیست
من که شب‌های سرد بی‌سحرم

می‌روم خسته از همه دنیا
تا به آغوش او پناه برم

مرا ببخش اگر بار روزگار تو بودم
اگر همیشه نبودی، اگر کنار تو بودم

میان ممتدِ این کوچه‌های خالیِ دنیا
تو رفته بودی و اما من انتظار تو بودم

مرا ببخش اگر روزگار باب دلت نیست
اگر دلیل غم ورنج بی شمار تو بودم

اگر چراغ به شب‌های تار من تو نبودی
اگر چراغ به شب‌های سرد و تار تو بودم

کنار پنجره آرام می‌نشستی و اما
نشسته نه، که هر آن لحظه بی‌قرار تو بودم

از این که رفته‌یی خوش باش و روزگار به کامت
منم که مانده‌ام هر چند در کنار تو بودم

بردار مشت خاطرات را از صفحه‌ی تاریک دنیايم
بگذار تا آتش بسوزاند این جسم بی‌روح و سراپايم...

اصلا چه فرقی می‌کند حالا؟ غمگین‌ترین باشم و یا لبخند...
وقتی که رفتی از کنار من، وقتی دگر تنهای تنهايم

در من هجوم دردها جاری‌ست، در من هجوم خسته‌گی؛ اما
بازیچه‌ی دست تو بود عمری، این زندگی و عشق و رویايم

غمگین ترین دیوان تاریخم، رنج مرا این شعر می فهمد
گاهی شبیه گورِ گمنام و گاهی شبیه اشک پیدایم

این شهر حتی همزبانم نیست، بعد از تو خاموش و پر از دردم
بردار مشت خاطرات را از صفحه‌ی امروز و فردایم

روی خطوط سرنوشتم ردّ پایت بود
هر جا که می رفتم به گوش من صدایت بود

هر جا، میان کوچه و شهر و خیابان‌ها
حتی به سر خط خبرها ماجرایت بود

آن قدر بودی تا که دنیا بی تو کوچک شد
دنیای کوچک در کنارت بی نهایت بود

در فصل‌های سرد و گرم و قصه‌ی پاییز
هر جا و در هر گوشه‌ی شعرم هوایت بود

اما چه ساده خط کشیدی و رها کردی
او را که روزی از تو بود و آشنایت بود

با این که رفتی ساده و اصلاً نفهمیدی
این «من» دلیل زندگی و خنده‌هایت بود

همیشه گردش دنیا به طور یکسان نیست
همیشه ابر پیام آور زمستان نیست

حقایقی که به دنیای چشم‌ها جاری‌ست
توان شرح و بیان‌ش به دست انسان نیست

تمام درد و غم روزگار می‌گذرد
همیشه یوسف مصری درون زندان نیست

برای من که زنم؛ زندگی تراژیدی است
سرودن غزلِ عاشقانه آسان نیست

اگرچه درد درین شهر و خانه بسیار است
ولی به وسعت اندوه و درد مژگان نیست

نام من را به دخترت بگذار تا کمی عاشقانه جان‌بدهی
تا که هر لحظه‌ای صدا بکنی، رفتنت را به خود نشان‌بدهی

تا کمی فکر می‌کنم دنیا به سرم مشت درد می‌کوبد
که چه ساده گذشته‌یی از من تا خودت را به این و آن‌بدهی

یک زمانی به دخترت بنویس که به من پشت‌پا زدی ساده
که چه ساده به عشق یک دختر... رنگ بر خاطرات مان‌بدهی

سال‌ها بعد می‌رسد روزی دخترت عاجزانه می‌گرید
دخترت مثل من که غمگینم... تو بخواهی به او توان‌دهی

دردهای که من کشیدم را همچنان خوب درک خواهی کرد
روزهایی رسد که از اندوه گریه‌ها را به آسمان‌دهی

من که در گوشه‌ای از این دنیا با غم و درد و اشک جان‌دادم
و تو یک روز می‌رسد از درد، در خودت بشکنی و جان‌دهی

تو آسمان شدی و عشق بر زمین بارید
امید تازه به پهنای سرزمین بارید

تو رفته ابر شدی رنج‌ها بخار شدند
و دانه‌دانه‌ی باران چه دلنشین بارید

سپس تو ماه شدی روی آب خندیدی
به شک آد미ان بعد از آن یقین بارید

به کوه و دشت و دمن لاله‌زار رقصید و
نشاط در نفس گرم ساتگین بارید

صدای هی‌هی چوپان به باد پیچیده‌ست
و ردّ پای صدا در من این چنین بارید:

که شعر شکل گرفت و تو رشد کردی از آن
و واژه‌واژه جهان عشقِ آتشین بارید

کنار پنجره‌ی بی تو شادمان بودم
شبیه آینه با نام و با نشان بودم

به روی باغچه چون دانه‌ای جوانه زدم
پر از شگوفه و گل‌های ارغوان بودم

ولی تو آمدی و تخم درد پاشیدی
به من، که مزرعه‌ی پر ز آب و نان بودم

تو آمدی و به لب خنده‌های من خشکید
چنان که دختر غمگین این جهان بودم

خدا چگونه بیخشد ترا چگونه؟ بگو
که من به دست تو بی آب و آشیان بودم

همیشه حاصل یک اشتباه بودی تو
همیشه حاصل اندوه بی کران بودم

در من زنی شکسته و غمگینی در انتهای سینه‌ی خود گور است
 یک زن که زخم خورده‌ی تاریخ است، اما هنوز زنده و مغرور است

باین که چای زندگی اش تلخ است می نوشد و به آینه می خندد
 درد عمیق در ته چشمانش، در دل همیشه خسته و رنجور است

دنیا از ابتدای وجود خود از عشق و مهربانی او برجاست
 باین که روزگار به کامش نیست، باین که نانوشته و ناجور است

تاریخ تازیانه‌ی سنگینی بر شانه‌ها و پیکر او کوبید
در حالی که شکست نمی‌بیند، چشمان ظالمانه‌ی او کور است

در من زنی نهفته و خاموشی از روزگار خسته و دلگیر است
هر روز آسمان نگاه او ابری و زخم‌خورده‌ی ناسور است

یک زن که پابه‌پای زمان خود اندوه را به آینه می‌بیند
تلخی روزها به تنش نزدیک... لبخندهای روشن از او دور است

می‌خواند عاشقانه حضورش را با این که دردمند و غم‌انگیز است
از عشق و مهربانی و زیبایی، چشمان او قشنگ و پر از نور است

تو نیستی که بینی غم جهان مرا
زمین تنگ و قفس های آسمان مرا

من و سکوت غم انگیز سرد این خانه
و تو که برده یی از خاطرت نشان مرا

چنان به هستی و دنیای خویش باریدم
که برده سیل غم انگیز آشیان مرا

چنان مقابل آینه‌ی غبارآلود
نشسته‌ام که نفهمیده‌ی زبان مرا

هنوز زنده‌ام اما چه سود، خط زده‌اند
ازین سیاهه‌ی تقویم‌ها زمان مرا

مادرانم چقدر می‌گیرند؟ مادرانی که غرق در خون‌اند
دخترانی که زندگانی و مرگ... دخترانی که غرق در خون‌اند

سرخط روزنامه‌های جهان از خبرهای داغ این شهر است
انتحاری و کودکان یتیم... پدرانی که غرق در خون‌اند

اشک از چشم ماهیان جاری‌ست، نیست دریا دگر پناهی تا
لحظه‌ای خفته و بیارامند ماهیانی که غرق در خون‌اند

بوی باروت و غم بیازارد از هوا هرطرف مشام مرا
کوچه و شهر و خانه پُر شده از همسرانی که غرق در خون‌اند

صحبت از شادمانی و از عشق در تن شعرها نمی‌گنجد
شاعرانی که زنده می‌میرند، شاعرانی که غرق در خون‌اند

من همانم که زندگی کرده‌ست، روزها درد و اتفاقش را
 باوجودی که غم گرفته از او خنده و شور و اشتیاقش را

مثل آن باغبان غمگینم که دلش را به غنچه‌ها داد و
 بعد یک‌باره باد می‌ریزد، همه‌ی غنچه‌های باغش را

مثل آن زن که در اجاقی گرم در شب سرد خود نشسته، ولی
 باد یک لحظه می‌کند خاموش آتش و گرمی اجاقش را

من همانم که در تمام شهر همزبانی به خود نمی‌بیند
دردهای که در درون دارد، اشک‌های عجیب و داغش را

من همانم که در شب تاریک مانده در گوشه‌ی خیابانی
ذره‌ای روشنی نمی‌بیند، بعد گم کرده او چراغش را

من همانم که سخت دل‌تنگ است، می‌رود ناامید و سرگردان
بعدها هم کسی نمی‌گیرد، خبر و قصه و سراغش را

رباعی

یک عمر میان زندگی گم بودم
آینه‌ی خالی از تبسم بودم
با خنجر خود مرا درو می کردی
من در تهِ خوشه‌های گندم بودم

ای عشق دل مرا به درد آوردی
آینه شدم، دریغ! گرد آوردی
سرسبزترین بهار را کوچاندی
با دست خودت خزان زرد آوردی

دستی که به سوی من تکان می دادی
 دنیای مرا به من نشان می دادی
 یک باره چرا هوای رفتن کردی؟
 با این که به خاطر من تو جان می دادی

آهسته قدم به سرزمینم بگذار
 پای از سرِ و هم بر یقینم بگذار
 من پُر شده از حرارت و عصیانم
 آرامشِ بوسه بر جبینم بگذار

پیش از تو دلی در این جهان شاد نبود
یک خانه در این دیار آباد نبود
هرچند غرور بیستون برجا بود
اما خبر از تیشه‌ی فرهاد نبود

هرجا بروم همین شعارم باشد
آرامشِ هستی و قرارم باشد
ای پاک‌تر از هوای خوبِ باران!
عشق تو تمامِ افتخارم باشد

این عمر درخت بی ثمر خواهد گشت
 از اشک تمام جاده، تر خواهد گشت
 دل خوش به کجای زندگانی باشم؟
 آبی که ز جوی رفته، بر خواهد گشت؟

ای کاش زمان غم به پایان برسد
 تا جان به تنِ همه درختان برسد
 بر خشکی سبزه‌ها و لب‌های زمین
 سرسبزی و قطره‌های باران برسد

نه خنده به لب، نه شادمانی کردم
هر لحظه که یاد نوجوانی کردم
از این که گذشته روزگارم در غم
نفرین به اساس زندگانی کردم

تا ماهِ تو در درون دریا افتاد
عشق تو میان سینه‌ام جا افتاد
توصیف تو در رباعی‌ام مانند
لا حول ولا قوة الا... افتاد

قربانی بی گناه آیین هستم
 من مادرِ دختران غمگین هستم
 در سینه‌ی من مزار صدها لاله‌ست
 چون کابلِ با نشان خونین هستم

در وحشت زندگی صدایم گم شد
 آینه‌ی خوب خنده‌هایم گم شد
 با پای خودم سر مزارم رفتم
 دیدم دیدم که دست و پایم گم شد

یکباره هوا گرفت و باران بارید
هنگام بهار من زمستان بارید
خوشحالی من شبیه سیب نارس
با زوزه‌ی باد از درختان بارید

زخمی شده‌ام به کار خود می‌خندم
بر سینه‌ی داغدار خود می‌خندم
تنها به کنار رود غم‌های خود
با گریه به روزگار خود می‌خندم

بعد از تو شکسته و زمین گیرتر است
 از هستی و روزگار دلگیرتر است
 در آینه‌ی زمان زنی جاری شد
 کز وسعت سن و سال خود پیرتر است

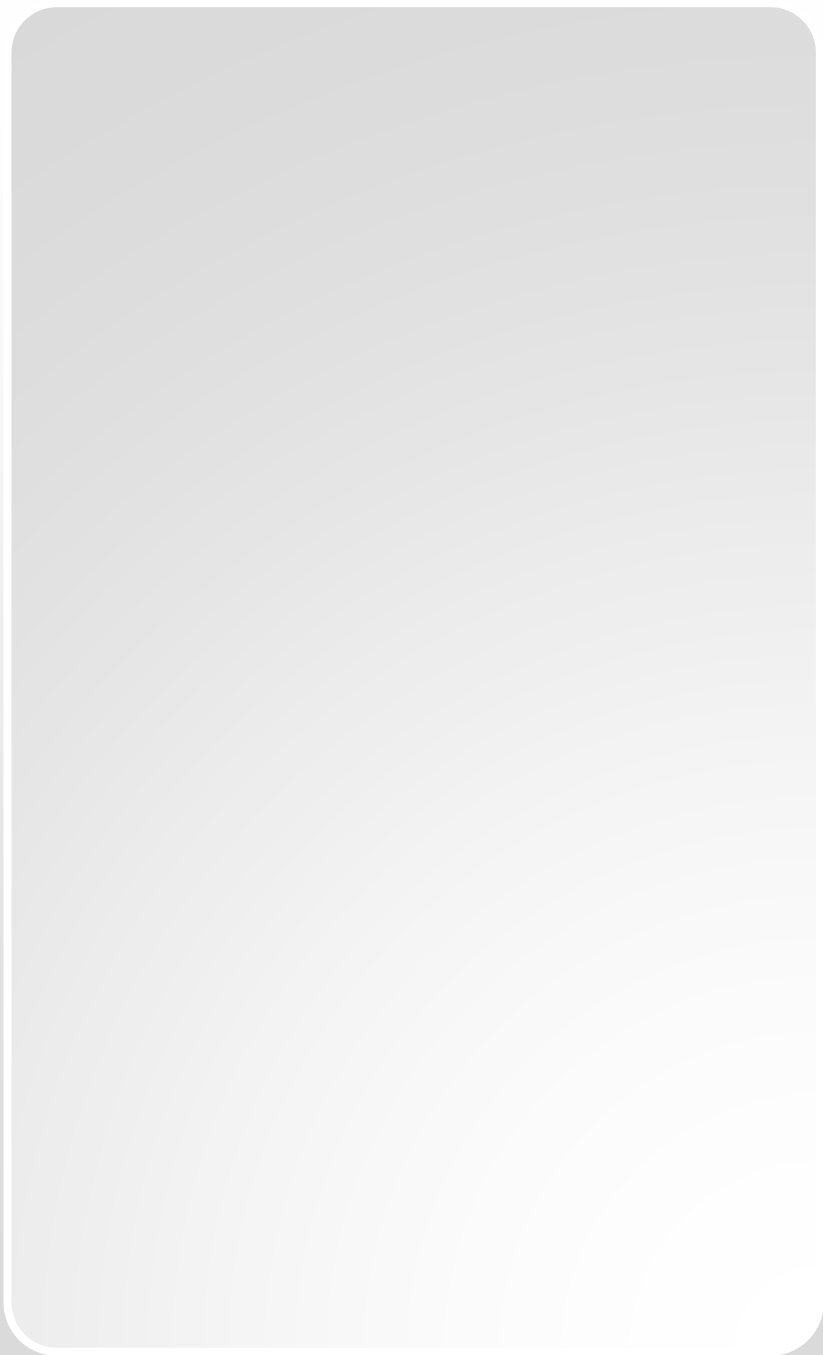
در کوچه صدای پای تو جاری هست
 در پنجره‌ها هوای تو جاری هست
 دیری‌ست که رفته‌یی، ولی باور کن
 در آینه ماجرای تو جاری هست

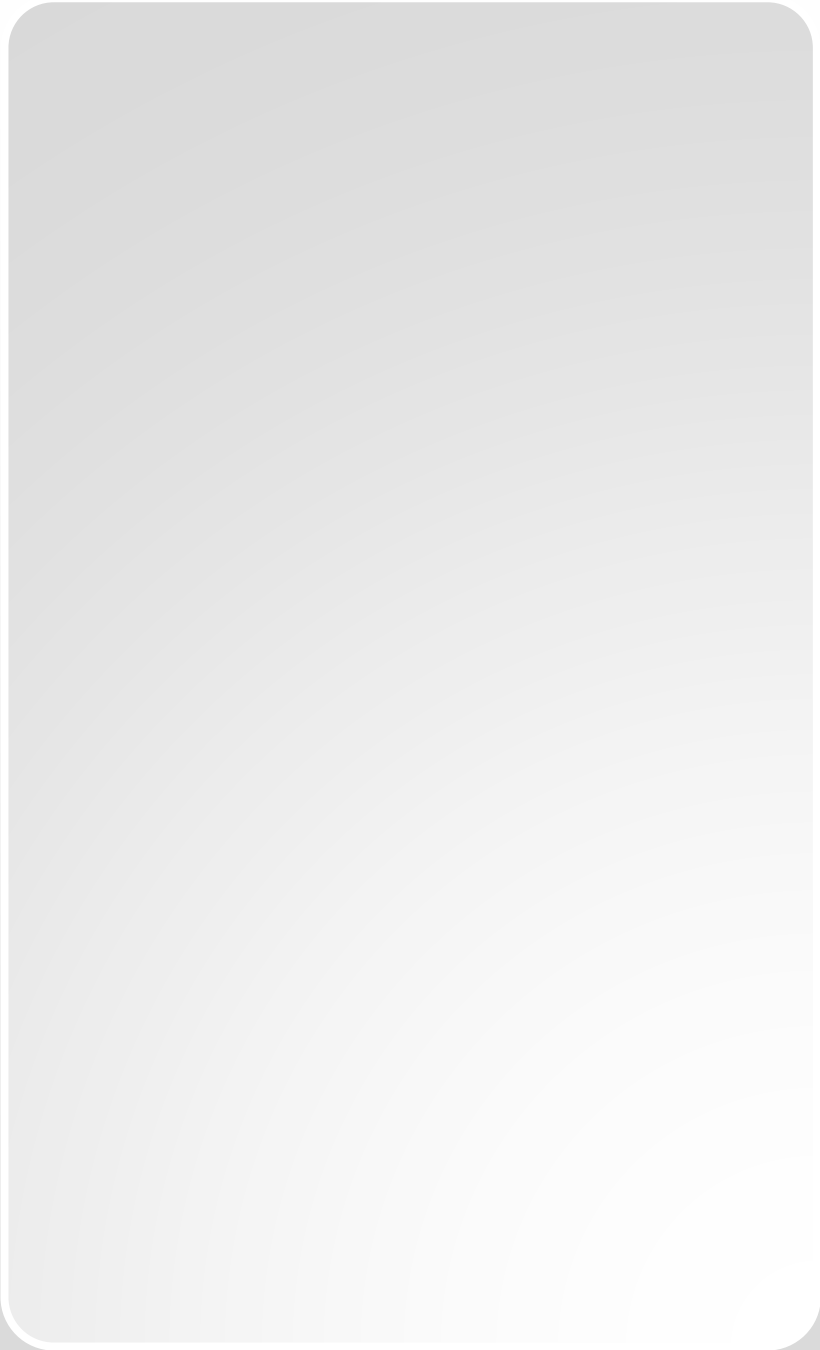
ویرانه‌ی بی‌نشانم، آبادم کن
از بند غم زمانه آزادم کن
لبریزم از این حکایت خاموشی
یک لحظه بیا بگیر و فریادم کن

رفتی و بدان! که جستجو خواهی کرد
هر لحظه مرا تو آرزو خواهی کرد
یک روز تو از نهایت تنهایی
با سایه‌ی خویش گفتگو خواهی کرد

یک شهرم و آسمان من بارانی ست
 آینه‌ام و جهان من بارانی ست
 من عابر کوچه‌های تنهایی و
 تاریخ من و زمان من بارانی ست

از کوچه و شهر خود فراری بودم
 از اشک، شیه رود جاری بودم
 فریادِ عجیب در گلویم پیچید
 من طعمه‌ی دست انتحاری بودم





نمونه‌هایی از نمایشگاه «سایه سار تنهایی» که بالای هفتاد تابلو از شعرهای «گره کور» دومین دفتر شعر «مژگان فرامنش»، در ۸/۴/۱۳۹۴ از طرف انستیتوت استاد کمال‌الدین بهزاد، خوشنویسی شده و به نمایش گذاشته شده بود.^۱

^۱ خط نیایش توسط استاد فرامرز سروری در سال ۱۳۹۲ بعد از چندین سال ریاضت و مشق ابداع شد. این خط آخرین خطی است که بعد از خط شکسته‌ی قرن یازدهم در هرات اختراع شده است.

بیشتر خطوط اسلامی در گذشته که ابداع شده‌اند، با نام خود هم خوانی داشته، مثل خط ریحان؛ به این دلیل که بسیار باریک‌اندام و ظریف است و آن را به گل خوشبوی ریحان تشبیه کرده‌اند. خط نیایش هم چنان که از اسمش پیداست حروف و کلماتش با نام خود هم خوانی دارد، مثلاً: الف‌های بسیار بلند دارد که حالت دست‌به‌دعا را تداعی می‌کند و هم چنان بیشتر از حالت‌های منحنی در این خط استفاده شده است که خودِ انحنای آن را لحاظ روان‌شناسی خط، در مبانی هنرهای تجسمی افتادگی و تضرع را آرایه می‌کند.

تفاوت‌های خط نیایش با دیگر خطوط اسلامی:

۱. قلم خط نیایش به تناسب دیگر خطوط کاملاً راست قطع زده می‌شود.
۲. طریق نوشتن خط نیایش به تناسب دیگر خطوط فرق کلی دارد، یعنی خوشنویس با پشت قلم‌نی می‌نویسد.

۳. حروف و کلمات خط نیایش نسبت به دیگر خطوط بلندتر و رساتر نوشته می‌شود.

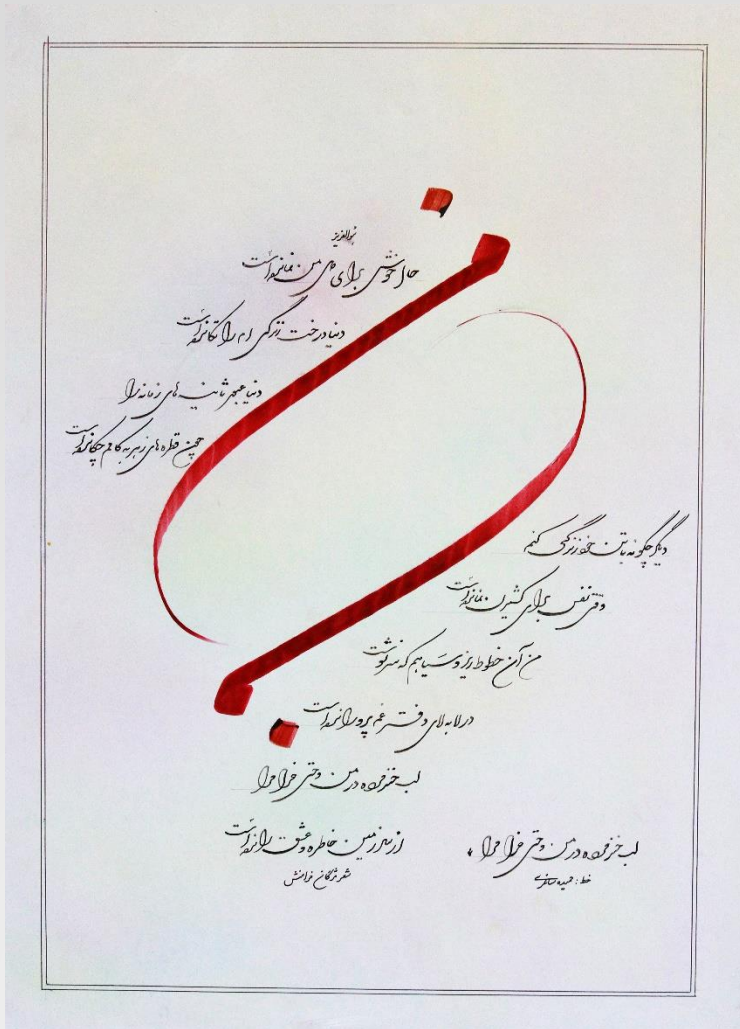
۴. در نوشتن خط نیایش حالت سه‌بُعدی در کلمات و حروف به وجود می‌آید.

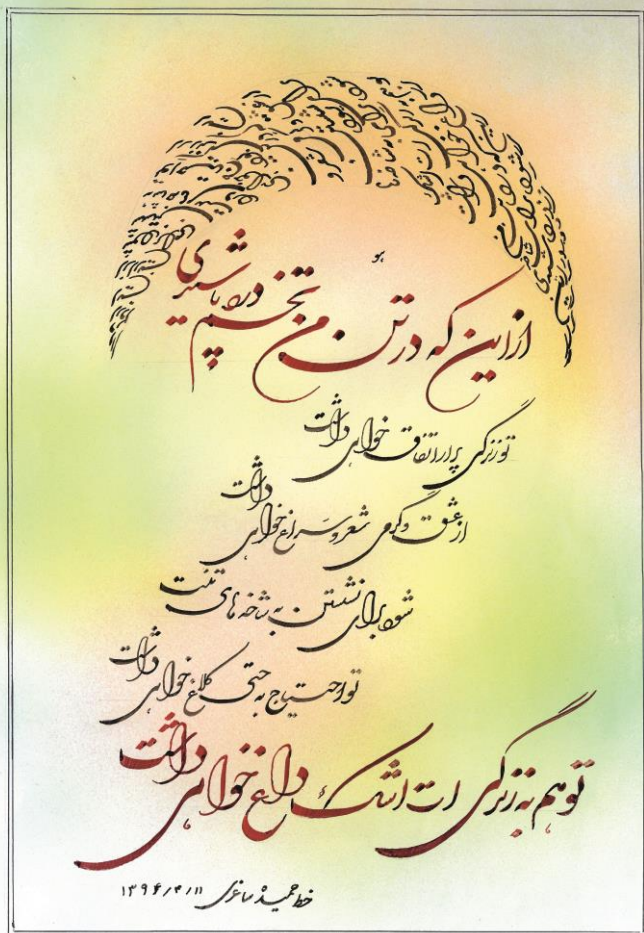
آقای سروری هم‌اکنون استاد برحال انستیتوت استاد کمال‌الدین بهزاد در هرات هستند.

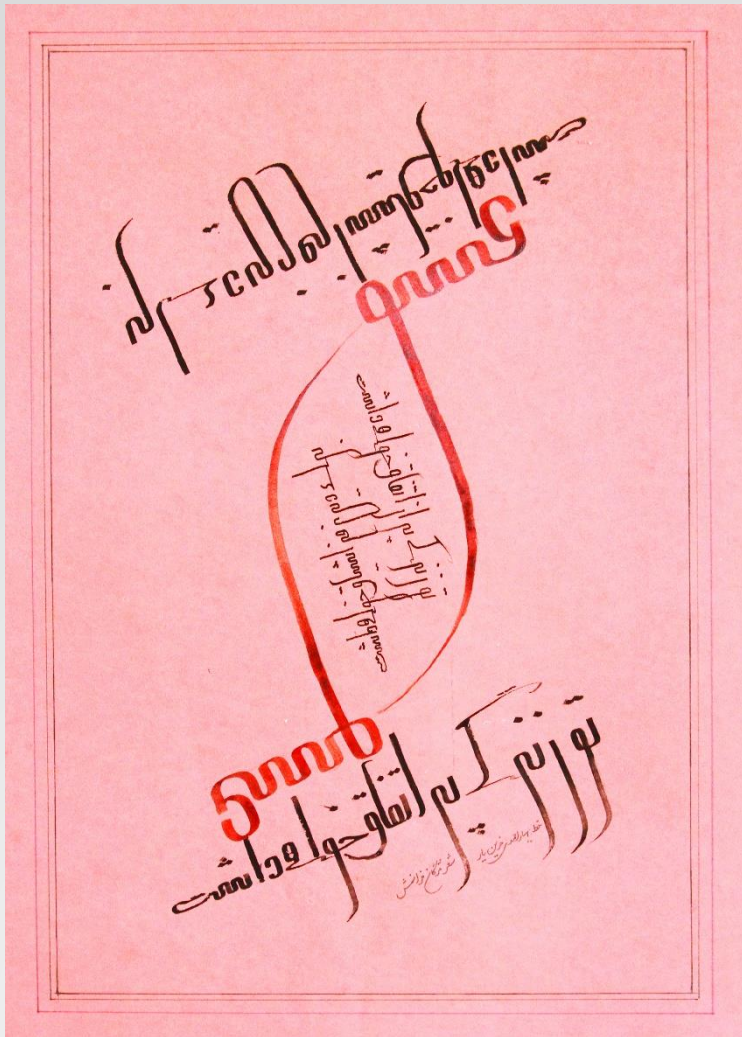
تو لاله لر ایست جایی خواجه
 غل بلار تو بارش تاق می خواجه
 تو لاله لر ایست جایی خواجه
 بگویند کلام آتشینه پنهان
 تو لایه خطا خبر دلای خواجه
 حضور تو لایه تمام محرم
 چه عاشقانه ترین اتفاق می خواجه
 بهلای عشق تو لایه دانه شعله
 که عزیز بر آتش باغ می خواجه
 خطیب نادر ۱۳۹۶

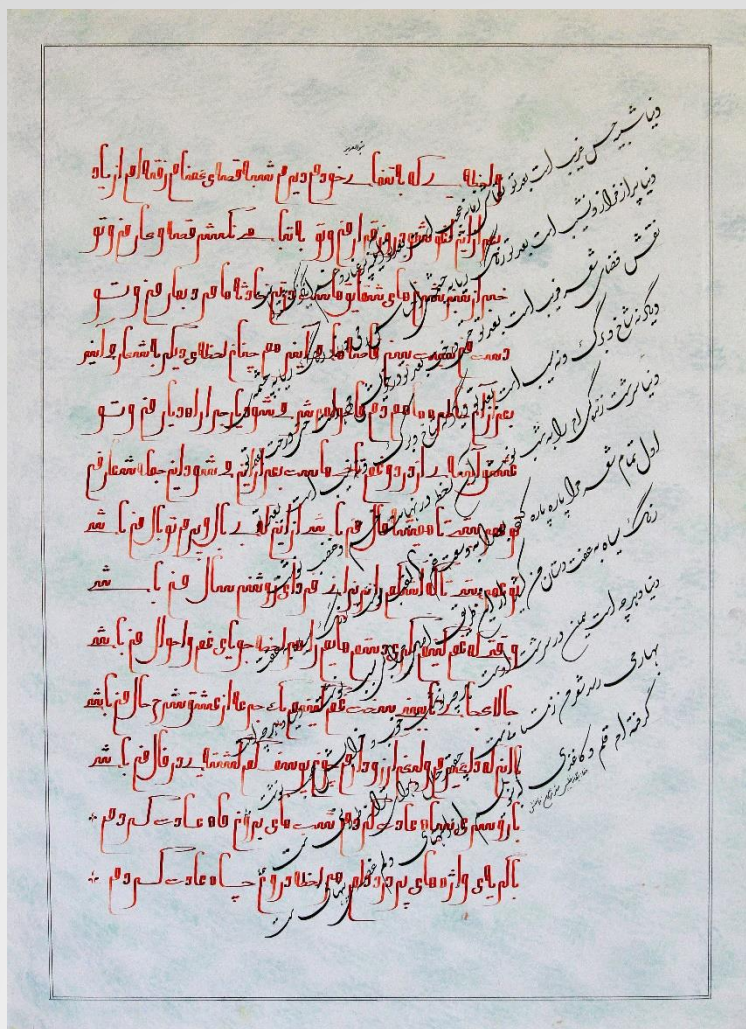














از شاعر و فرهنگی بلخ بامی، جناب قاضی حمیدالله آروین سپاسگزاریم که با حس فرهنگ دوستانه و قدردانی از کارکردهای شاعران و نویسندگان این دیار، هزینه چاپ این مجموعه را پرداختند.

انتشارات برگ همیاری همیشگی جناب آروین را در قبال رشد ادب و فرهنگ، به دیده قدر نگریسته و برای شان بهروزی و پیروزیهای فراوان آرزو می کند.

انتشارات برگ